

## کیش و مات

تاچشمم رابازکردم دیدم کنارم خوابیده است. اعتنائش نکردم. مدتی توی تخت به سقف اطاق خیره شدم، بعد به ساعت نگاه کردم. خمیازه ای کشیدم، کش و قوسی به تنم دادم و از تخت پائین آمدم. در آینه قدی خود را برانداز کردم، دیدم همه جایم شل و آویزان شده است. دمپایی هایم را پوشیدم و به دستشویی رفتم. پشت سرم آمد. درآینه دستشویی به صورتم نگاه کردم. موهایم بالای سرم سیخ سیخ ایستاده بود. کمی ورزش کردم. یعنی بازوانم رابازوبسته کردم. زیر پائی پلاستیکی راکف وان پهن کردم و نگاهی به اوانداختم، با پوزخند. منظورم رافهمید. پرده حمام را کشیدم و رفتم زیردوش و آب راروی شانم بازکردم. موهایم راخیس نکردم چون نه وقت بیگودی بستن داشتم و نه وقت سشواریکشیدن، تازه ممکن بود سرما بخورم. هوا سرد شده است. از زیردوش بیرون آمدم. سرحال شده بودم. به آشپزخانه رفتم. دیدم پشت سرم ایستاده است. چشمش به من بود که ببیند آب جوش بیارار می زنم یا گازرا روشن می کنم. خیطش کردم. شیشه آب را برداشتم و چند قلاب آب خوردم. برگشتم به اطاق خواب و در کمد لباس رابازکردم. از وقتی که هرروز چند گرم وزنم بالا می رود، مرتب لباسهایم تنگ تر می شوند. بلوزی را از بین لباس ها برداشتم. نپوشیده به تنم اندازه اش کردم. حتما می چسبد به شکم. می دانستم دارد دردلش به من می خندد. بلوزگشاد تری رابرداشتم. بازرفتم جلوآینه

ایستادم. آمد کنارم. وقتی آثار بخیه ها را روی تنم دید، فکر کردم دارد از خوشحالی توی دلش قند آب می کند. با نیم نگاهی، حالیش کردم که بهتر است امروز دست از سرم بردارد و پی کارش برود. ولی باز با پرروئی ایستاده بود و داشت به جای جراحت هایم نگاه می کرد. شلوار سرمه ای با بلوز راه راه سرمه ای و سفید پوشیدم. با اینکه هیکلم گنده شده باز هم راه راه می پوشم. به حمام برگشتم. منتظر بود که سشوار را برمی دارم یا نه. از لجش برداشتم. راستش موهایم خیلی خراب نبود. چشمهایم را سیاه کردم. حواسم جمع بود که مداد توی چشمم نرود. ماتیک زدم. لپه هایم را صورتی کردم. خیلی علاف شده بود. از هیچ کدام از این کارهای من خوشش نمی آمد. نمی خواست احساس جوانی و سرحالی کنم. عطر زدم و کیفم را برداشتم و روی شانه ام انداختم. در خانه را که قفل کردم پشت سرم پرید بیرون. توی خانه که سرش به سنگ خورده بود. حالا دنبال راه افتاده بود. از روهم نمی رفت. از در بیرون آمدم. تا چشمش به ساختمان بغلی افتاد چشمانش برق زد. داشتند یک پنت هاوس آن بالا درست می کردند. جرثقیلی کنارخانه پارک کرده بود و بلوک های سیمانی در هوا معلق بودند. پشت سرم داشت با شتاب می آمد که به سرعت از کنار جرثقیل رد شدم. نفس راحتی کشیدم. رسیدم سرخیابان و به طرف تراموا ی قرمز رنگ رفتم. چشمم که به چشمش افتاد چشمکی زد. اعتنائیش نکردم و سوار تراموا شدم. گوشه ای ایستادم و رویم را هم به طرف پنجره کردم. تراموا راه افتاد. نزدیک چهارراه، چند قدم دورتر از خانه ام، صدای دلنگ دلنگی که همان بوق ترامواست بلند شد. عابر کم حواسی نزدیک بود زیرتراموا برود. نگاهش کردم دیدم چشمهانش

از خوشحالی برق زد. عابر پرید توی پیاده رو. خیط شده بود. همان لحظه تراموا از کنار بنای یادبودی رد شد که زمانی ساختمان گشتاپو بوده است. بعد از جنگ، خرابش کردند و جایش یادواره ای گذاشته اند. مردی با لباس زندان. با عصبانیت نگاهش کردم. جدی بود. مثل اینکه می خواست بگوید یادت نره ها! باز هم بی خیالش شدم. به ایستگاه مترو رسیدم. بالای پله برقی ایستادم. خیلی بلند بود. به پاهایم چشم دوخته بود. پایم ربا احتیاط روی پله گذاشتم و پائین رفتم. شك نداشتم که پشت سرم پائین می آید. باز هم به اوبی اعتنائی کردم. می خواستم فکر کنم. در فکر بودم که یک داستان عاشقانه بنویسم. داستان مرد عاشقی که یک روز در دریا غرق شد. داشتم فکرمی کردم از غرق شدنش شروع کنم یا از عاشق شدنش که ناگهان پله برقی ایستاد. اگر خودم رانگرفته بودم حتما از آن بالا پرت شده بودم. دلش را گرفته و قاه قاه می خندید. حواسم راپرت کرده بود. حق داشت که این طور بخندد. تازه چنان افتادم روی مرد جلویی که بیچاره را به يك پله پائین تر هل دادم. امروز از صبح شروع کرده است، از لحظه ای که بیدار شدم. در ایستگاه مترو منتظر قطار بودم که عکس پاواروتی روی صفحه تلویزیون مدار بسته ظاهر شد. با غضب نگاهش کردم. سرش رابه زیر انداخت. می خواستم به اوبگویم خجالت نمیکشی، این مرد با آن صدای ملکوتی، چشمش راز من دزدید. شاید شرمنده شده بود. سوار مترو شدم. با پرروئی پرید توی قطار. با اینکه می دانست هیچ جایی پیش من ندارد باز هم آمد و کنارم ایستاد. روزنامه ای برداشتم و به حل کردن سودوکو مشغول شدم. خواستم بفهمد که بهتر است راهش را بگشود برود. ولی نرفت. از مترو بیرون آمدم و به طرف دراداره رفتم.

شلوغ بود. ماموران حفاظت ایستاده بودند. بازدیدم چشمانش دارد برق می زند. وقتی شنیدم که بمبی را خنثا کرده اند نگاهش کردم و زبانم را درآوردم. بهم چشمک زد. خیلی از او خوشم می آید، برایم شكك هم درمی آورد. به کافه تریای اداره رفتم. یک شیشه آب میوه برداشتم. مدتی است به شکل چربی زیادی رفته است توی خونم. با نا امید ی آمد کنارم نشست. بی اعتنائیم را که دید، رفت. به اطاقم رفتم و کامپیوترم را روشن کردم و به خواندن اخبار پرداختم. ناله ام درآمد. آه که چه ها کرده است. خواندم که چگونه بیرحمانه بیکر ظریف دختر معصومی را با چشمان از وحشت دریده به نام دین سنگسار کرده، و یا به شکل حلقه ای طناب برگردن پسرک نوجوانی نشسته و هیبتش را نشان داده است. آنجا که باید باشد نیست. از پیرمردان با صورت های چروکیده و دل های پوسیده که با او همدست و گوش به فرمانش هستند، گریزان است.

همیشه زمانی که اخبار می خوانم دمش را می گذارد روی کولش و پی کارش می رود. کارهای اداره تمام شد. از راه اداره به بیمارستان رفتم. باید کامپیوترتوموگرافی می کردم. در اطاق عکس برداری روی تخت خوابیدم، دراز به دراز. به بازویم مایعی برای عکس رنگی تزریق کردند. با آن وارد رگ هایم شد و تنم را داغ کرد. لحظه ای بعد از تنم بیرون آمد. دوباره به حالت عادی برگشتم. به زحمت خودش را روی تخت کنارم جا داد. با تخت وارد تونلی شدم. دلم می خواست با لگد پرتش کنم پائین ولی به من چسبیده بود. داشت تقلا می کرد که حالم را بگیرد. دوبار آمده بود توی تنم نشسته بود به شکل غده های سرطانی. هر دوبار از چنگالش فرار کردم. بار دیگر با نقشه ای تازه آمد. این بار به شکل قند وارد خونم شد.

برای این که رویش را کم کنم تمام راه های ورود قند زیادی به بدنم را بستم. خیلی خیط شد.

وقتی از بیمارستان برگشتم دیدم گوشه اطاق نشسته است. می دانم به انتظار آخرین دست بازیست. طفره می روم چون می دانم این بار با یک حرکت ناپلئونی مرا مات خواهد کرد. کیش و مات.